

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جشنواره نماز فجر تا فجر

نمایشنامه‌ی

((حوض آبی))

نویسنده: محدثه نیک فرد

دانشگاه فرهنگیان (پردیس شهید هاشمی نژاد مشهد)

((حوض آبی))

شخصیت ها:

علی موسوی

محمد حسین نعیمی

آقای زمانی

حاج آقا اسماعیلی

نصیری

آقا معلم

صحنه اول

نمازخانه مسجد با یک پرده سبز به دو قسمت تقسیم شده است. دیوار نمازخانه از بنر هایی با دعا های مختلف پر شده است. روی فرش، نوار های سبزرنگ در چند ردیف قرار دارد. مَهر ها روی نوارها گذاشته شده است. خانم ها در سمت راست و آقایان در سمت چپ نمازخانه مشغول خواندن نماز عشا هستند. صدای داد و بیداد چند پسر می آید. در نمازخانه ی خانم ها باز می شود. دو پسر نوجوان وارد نمازخانه می شوند.

علی: (با پوزخند) چقد چادر بهت میاد ممد حسین!

محمد حسین: (با اضطراب) داداش اروم حرف بزن، الان آقای زمانی میاد دمار از روزگارمون درمیاره.

علی: اون الان غرق در عبادته برادر!

محمد حسین: سلام آخر و خوندن سریع برو سجده که خانما چهرمونو نبینن.

علی: حله ممد تو جون بخواه!

محمد حسین: هرچی می کشم از دست تویه.

علی: جبران می کنم ممد جان، این پسره کاظم پیچید به ما و او مد دنبالمون؛ وگرنه عمو صادق از کجا می خواست بفهمه موتورشو ما برداشتیم؟

محمد حسین: حالا از اینجا بریم بیرون به حساب تو و کاظم آقا میرسم علی جان!

علی: اوه! سلام آخره بدو بریم سجده، فقط توی سجده چی بگم؟

محمد حسین: یک دعا برای آزادی من از دست تو و کاظم و یکم ذکر العفو برای عبور از این مرحله ی سخت.

علی: (با اطمینان) اولی رو قول نمی دم، دومی با عینک آقای زمانیه، ان شاءالله تیکه تیکه بشه مارو نبینه.

محمد حسین: (با خوشحالی) بلند بگو آمین!

آقای زمانی نوار هارا جمع می کند و کلید برق را می زند. ناگهان دونفر با چادرهای رنگی، در سجده می بیند.

آقای زمانی: شرمنده خواهرها، آگه میشه یکم زودتر سجده رو تموم کنید؛ من باید برم کمک حاج آقا.

محمد حسین و علی با علامت سر تایید کردند.

علی: ممد یک دو سه میگم پاشو الفرار!

محمد حسین: (با ترس) یا خدا، این بشر چرا نمیره، برو دیگه ما در مسجدو میندیم.

آقای زمانی: به به! علی آقای موسوی، به مسجد ما خوش اومدی!

علی: سلام آقای زمانی (خودش را به آقای زمانی نزدیک می کند) تورو به همون خدا این گوش منو ول کن.
آقای زمانی: ول کنم؟ آگه بابات خدایامرز یکم این گوشو می کشید، اینجوری نمی شدی.
علی: بده اومدم نماز بخونم؟

آقای زمانی: نه اتفاقا از دیدن شما جوان ها مخصوصا تو صف خانما لذت می برم!
محمد حسین: راستش اومدیم که سختی نماز خوندن با چادرو درک کنیم، الحاق که سخته.
آقای زمانی: از تو انتظار نداشتم محمد حسین، واجبه یکدفعه با پدرت حرف بزیم. من این موهامو تو آسیاب سفید نکردم.
آقای زمانی گوش علی را گرفته و اورا دنبال خود می کشد. علی زیر لب غر می زند و مدام تکرار می کند
"چه غلطی کردیم". محمد حسین هم با خنده ای محو این دو می شود.

صبحه دوم

اتاق گوشه ی حیاط مسجد است. کنار در اتاق چندین گل شمعدانی قرار دارد. گوشه ی دیگر اتاق لباس های رزمندگان روی هم گذاشته شده است. حاج آقا اسماعیلی در گوشه ی دیگر اتاق روی صندلی نشسته است و آرام و بی صدا اشک می ریزد. آقای زمانی تا اورا می بیند گوش علی را رها کرده و به سمت حاج آقا با سرعت قدم بر می دارد.

آقای زمانی: حاج آقا چی شده؟ براچی اینجوری مثل ابر بهار گریه می کنی؟

علی: ای بابا، مگه شما گریه کنی گوش مارو ول کن!

آقای زمانی: (با ترس) حاج آقا حالتون بده؟ جاییتون درد میکنه؟

حاج آقا: نه آقای زمانی چیزیم نیست، شما خودتو اذیت نکن.

محمد حسین: (با کنجکاوی) حاج آقا اتفاق بدی افتاده؟ کسی مرده؟

آقای زمانی: پسر جان حرف نزنمی گن لالی، نفوس بد نزن!

آقای زمانی ناگهان دست هایش را روی سرش می زند. عکس پسر جوانی را در دست حاج آقا می بیند. جوانی عینکی که لبخند پهنی زده و یک چغیه برگردن دارد.

آقای زمانی: یوسف؟ یوسفم چی شده حاج آقا؟ مجروح شده؟ اسیر شده؟ شهید که نشده نه؟

حاج آقا: «و لا تحسین الذین قتلوا فی سبیل الله اموات بل احياء عند ربهم یرزقون».

حاج آقا: برید بچه ها، بعدا برای کمک بیان.

محمد حسین: (با ناراحتی) چشم حاج آقا، فقط اگه کاری از دستمون برمیاد که؟

حاج آقا: (با مکث) نه پسرم.

علی و محمد حسین به آرامی از اتاق خارج شدند. بغضی در گلویشان بود که در حیاط مسجد ترکید.

صبحه سوم

کمی از اذان مغرب گذشته است. صدای الله اکبر مکبر به گوش می رسد. علی و محمد حسین وارد مسجد می شوند. وارد نمازخانه می شوند تا نماز بخوانند.

بعد از خواندن نماز و گوش دادن به خطبه های حاج آقا، کفش های خود را به پا می کنند و از نمازخانه خارج می شوند.

محمد حسین: (با جدیت) بین علی الان وقت شوخی کردن نیست ها، فهمیدی؟

علی: بابا اونقدام کله خر نیستم!

محمد حسین: نه بابا همونقد کله خری برادر من!

علی: حالا کجا بریم؟

محمد حسین: وایمیستیم تا حاج آقا سوالی مردمو جواب بدن، بیان.

آقای زمانی: سلام بچه ها، اومدید کمک؟

علی: سلام، شما اینجا باین؟ هر کمکی هست ما انجام میدیم، شما برید خونه.

آقای زمانی: اونقدام دست و پا چلفتی نشدم پسر جان که تو کارامو انجام بدی!

محمد حسین: منظورمون این بود که برین مراسمه..

آقای زمانی: پسر من مسئول مراسم نمیکشد، خودش میزبانه؛ من چیکارم پسر.

محمد حسین: (سرش را پایین می اندازد) خدا صبرتون بده، آقا یوسف خیلی پسر خوبی بود.

آقای زمانی: (روبه حوض آبی وسط مسجد) تازه مهندسی قبول شده بود. قرار بود بره تهران درس بخونه. بهش گفتم ول کن ولایت و برو مهندس یوسف برگرد، اما رفت و شهید یوسف برگشت. مصلحت خدا بود دیگه، چی بگم!

علی: دلتون براش تنگ نشده؟

آقای زمانی: دلتنگی من کجا و مادرش کجا! کاش من می مُردم و بی قراریای مادرشو نمی دیدم. (چشم هایش را میمالد) خوب بچه ها تا اشک منو درنیاوردید برید اتاق حاج آقا. برای کمک اومدید دیگه؟ یا باز داشتید فرار می کردید پناه اورید اینجا؟

علی: نه آقای زمانی اونشبم سوءتفاهم شد!

آقای زمانی لبخند تلخی می زند و از آن ها دور می شود. علی و محمد حسین دست های خود را در حوض مسجد میشویند و راهی اتاق حاج آقا اسماعیلی می شوند.

محمد حسین: سلام حاج آقا.

حاج آقا: یا الله، سلام آقا محمد حسین، آقای نعیمی خوبین؟

محمد حسین: بله حاج آقا، سلام دارن خدمتتون. شما خوبید؟

حاج آقا: مگه میشه شما دوتا نوگل و دید خوب نبود؟

علی: حاج آقا ما مگه دختریم که نوگل میگین؟

حاج آقا: سخت نگیر علی جان، کاش همیشه نوگل بمونید و پرپر و پژمرده نشید. اول جونیتونه دیگه.

محمد حسین: پرپر حاج آقا؟

حاج آقا: مثل یوسف، پژمرده ام مثل من!

علی: حاج آقا منم یک روز به دست آقای زمانی پرپر میشم، حجله ی منو کنار همین حوض مسجد بزارین؛ خیلی خوبه، آبی، پاک و زلال، این حوض خیلی آدم به خودش دیده، همه ام آدم حسابی، مثل من!

محمد حسین: علی شوخی میکنه حاج آقا. شما که از ما جون ترید ماشاالله.

حاج آقا: جوانی کجایی که یادت بخیر! خوب بچه ها من بسته های قلیو باید ببرم تحویل بسیج بدم، شما این لباسا و شال های و چفیه هارو بسته بندی کنید. حواستون باشه هوا سرده، برای هر رزمنده یه شال حتما بزارید!

علی: چشم حاج آقا!

محمد حسین: خدا به همراتون.

حاج آقا از اتاق خارج می شود. محمد حسین و علی مشغول بسته بندی می شوند.

محمد حسین: یه چیزی بگم بهم نمیخندی؟

علی: نه داداش من کی خندیدم.

محمد حسین: همیشه!

علی: چون خوشروام دیگه پرو نشو. بگو چی؟

محمد حسین: منم میخام برم!

علی: هنو نیومده کجا بری؟ وایسا دوتا کار کن بعد خدا حافظی کن.

محمد حسین: خنگ! برم جبهه.

علی: الان انتظار داری نخندم؟ تو با اون موهای بورت میخای بری جبهه؟ داداش نرفته خودی ها فک میکنن امریکایی چیزی هستی، خودشون شهیدت میکنن. حالا من با این قد بلندم و چشم و ابروهای مشکلی شبیه شهیدا هستم، خوشا به سعادت! نگاه کن اسممو "شهید علی موسوی" به به ادم حظ میکنه. حالا شهید محمد حسین نعیمی! انا بیاد اسمتو بگه یادش میره تو شهید بودی، نبود، مهندسی، دکتری، خلاصه به دردسرش نمی ارزه داداش.

محمد حسین: حالا هی مارو بکوبون! میرم موهامو رنگ میکنم!

علی: ابروهاتو چی؟ داداش تو سییلاتم درنیومده! بعدم گیرم که مامان باباتم راضی شدن که راضی نمیشن؛ تو هنو ۱۶ سالت نشده مگه الکیه؟

محمد حسین: راضی کردن مامان بابام کاری نداره اونا که همه چیز و برام مهیا کردن اینم روش .

علی: دقیقا چون عزیز دردونه ای میگم! فک نکن بابات میشه مثل آقای زمانی ها. آقای زمانی صبوره . بابای تو هنو نخوردی زمین، پامیشه قربون صدقت میره ، بعد بری جلوی دشمن که چی بشه؟ بشین بچه.

محمد حسین: یوسف و یادته؟ چقد آقا بود؟ چقد مهربون بود؟ تازه یکم از ما بزرگ تر بود. آقای زمانی نفسش به نفس یوسف بند بود ولی الان نگاه کن، چقد صبور شده! میبینی، خدا صبرشم میده.

علی: اره صبور شده ولی زیر چشماشو نگاه کن! موهاشو نگاه کن! یه هفته نشده پیر شده، میفهمی بچه یعنی چی؟ یعنی یه تیکه ی بزرگی از خودت که تو یه جسم دیگس. حتی از خودتم دوست داشتنی تره پسر!

محمد حسین: به به بسوزه پدر تجربه، چند تا بچه آوردین علی آقا؟

علی: زهر مار، شوخی نکن! آقام خدا بیا مرز وقتی داشت نفسای آخرشو می کشید، من تو بغلش بودم، یک لحظه ولم نمی کرد. همش به مادرم میسپرد مراقب این بچه باش، مبادا خار بره توپاش. حیف مریضی امونش نداد برای پدری کنه.

محمد حسین: قول میدی جای خالی منو براشون پر کنی؟

علی: حالا وایسا شهید بشی یه کار میکنم!

چند دقیقه ای سکوت بین ان ها حکم فرما می شود.

علی: (با تعلق) حالا جدی جدی رفتنی؟ از کی؟ برای چی زودتر نگفتی؟

محمد حسین: خیلی وقته. از وقتی شنیدم همسایه ها با وجود زن و بچه دارن میرن. ما باید بریم نه اونا، به قول خودت بچه خیلی عزیزه . همین یک کشوره! مگه چند تا ایران هست که خیابوناشو می بینم ذوق می کنم؟ چند تا ایران هست که بچه محلابی مثل تو داره؟ چندتا ایران هست که مامان و بابام چهارشنبه شبا مادر بزرگمو بردارن و ببرن دور دور؟ درسته منم یه جون دارم ولی همون یه جونم فدای ایران. حالا شایدم شهید

نشم. ولی اگه دونه دونه جون ندیم، ایرانمون جون میده. اونوقت نه خیابونی میزارن، نه دوستی، نه خانواده ای، همه رو به رگبار می بندن.

علی: ممد، جان علی؟ منو میخای تنها بزاری؟ کارای اداریشو کردی؟ کاش مادرم و خواهرم تنها نبودند، منم باهات می اومدم.

محمد حسین: چند وقت پیش به حاج آقا گفتم برام پادرمیونی کنه، اسممو توی لیست اعزامیای مسجد بنویسن، به بابام گفتم، باهام قهره ولی خوب میشه. امضا میکنه می دونم؛ دیگه به توام گفتم یه باری از رو دوشم برداشته شد.

علی، محمد حسین را در اغوش می کشد و با دست راستش، چند ضربه به پشت او می زند.

صبحه چهارم

یک کلاس درس که تابلویی بالای در ورودی آن وجود دارد. روی آن پنجم (ب) نوشته شده است. در هر ردیف ۴ نیمکت که در هر نیمکت دو دانش آموز نشسته اند. معلم روی صندلی نشسته است و در حال ورق زدن دفتر کلاسی است.

معلم: نصیری بیا انشأتو بخون.

نصیری: چشم آقا.

نصیری موهای فر فری اش را کنار می زند، سرفه ای می کند و شروع به خواندن می کند.

نصیری: به نام خدا، موضوع انشاء: زندگی خود را مدیون چه کسانی هستید؟

من زندگی خود را مدیون پدر و مادرم می دانم. آن ها همه ی امکانات را برای من فراهم کردند تا بتوانم درس بخوانم. وقتی این سوال را از پدرم پرسیدم، پدرم از من خواست تا در زمان نماز به این سوال پاسخ بدهد. وقتی صدای اذان مغرب به گوش رسید، وضو گرفتیم و به مسجد رفتیم تا نماز بخوانیم. پدرم گفت:

اسم مسجد را میبینی؟ میدانی این شهید که اسم مسجد به نام اوست، کیست؟ هیچ چیز از او نمی

دانستم. پدرم گفت: درست است که من و مادرت همه چیز را برای تو فراهم کرده ایم اما این آرامش و

امنیت را مدیون این شهید و شهدا هستیم. او تک پسر یک خانواده سه نفر بود. مادرش به او وابسته بود، اما او تمام این وابستگی‌ها را رها کرد تا ما اکنون امنیت داشته باشیم و یک وجب از خاکمان رابه دشمن ندهیم. او در همین محله زندگی می‌کرد و در همین مسجد نماز می‌خواند و از همین جا هم راهی جبهه شد و جان خود را فدای ایران کرد و به شهادت رسید. بعد از حرف‌های پدرم، باید بگویم من و تمام فرزندان ایران زندگی خود را مدیون شهید "علی موسوی" و تمام شهدای دفاع مقدس هستیم. پایان. انشای من تموم شد آقای نعیمی!

آقا معلم: (با بغض) درسته بچه‌ها! شهید علی موسوی خیلی پسر خوبی بود، درست مثل شهید یوسف زمانی. از افتخارات من اینه که با اونا دوست بودم و می‌شناختمشون. با علی مسجد می‌رفتیم، نماز می‌خوندیم، علی همبازی بچگی‌های من بود، هنوز صدای ممد حسین گفتنش توی گوشمه. راستش هنوز تو دهنم نمیچرخه بهش بگم شهید علی موسوی، چون هنوز باور ندارم که اون رفته و من رو جا گذاشته، به هر حال نصیری، خیلی خوب بود، منویاد خاطراتم انداختی، افرین پسر!

آقا معلم اشک‌های خود را پاک می‌کند و از روی صندلی بلند می‌شود. به سمت تخته‌ی کلاس می‌رود تا درس جدید را شروع کند.

روی تخته می‌نویسد: **بسم رب الشهداء و الصدیقین.**